

وله ایضا فی منقبت

من کلام

أبی عبد الله الحزین علیہ السلام

وقال

ال پیغمبر که ایشان نور حق را مظهرند
هر چه باشد از طفیل هست ایشان بود
عروة الوثقیاء دین جل المین مؤمنین
امرونی ماضی و مستقبل کون و مکان
که چه عین حق نیند ایشان ولی غیر حقند
حاز فکر فی فحیم والله ما ادبر بهیم
وصف قدره ات ایشانرا نباشد منتها
حیرتی دارم چو بعضی از ایشان تشلب
ما سورا دستگیر در زمین نینوا
ز ورق ال عبا شد غرقه بحر بلا
نوح در کشتی نشت و یافت از طوفان نجات
شاه مظلومان خلیل و اکبر اسمعیل وار
روز غاشور را شنید استی قیامت شد بلی
در کدامین مذهب است این در کدامین مذهب
که روا بود ایفک اندر زمین کربلا
از عزیزان خدا چشم کینر چه داشتند
اتش کین در زمین کربلا فروختند
گاه شد او یزد دروان گاه بر سنان
خواهران به برادر دختر از بی پدر
سر کراه دوست دادن نیت کار سر

باعث ایجاد عالم شافعان میسرند
ما سوا الله را عرض میدان که ایشان چونند
درج و نیز اگوهر اند و عرش حقرا از یومرند
جملگی مشتق از ایشانند ایشان مصدر اند
در حقیقت صل منظورند اما ناظرند
اینکه ایشان علت ایجاد یا بالاقترانند
عارفان حیران در ایشان عقلها کور کرده
شد قتل زکینہ اما ساقیان کوشند
در نظر هاد استگیر بدینوا و مضطربند
با وجود آنکه نه فلک فلک را انکرند
لیکن اندر بحر خون ایشان بطوفان اندرند
زیب لبلا ایش از بی هر یکی چون ما جوند
قامت کبر قیامت بود عدوان منکرند
کاهلبیت مصطفی ایجاد و بهیجر کنند
از سر زینب کرون مشرکین بهیجر بر بند
به تینرا بی که مغضوب خدایه اکبرند
با خبر از کفر خویش و بخبر از کیفرند
راس انشاهی که شاهان بجهانش خا کردند
چون بنات النعش سرگردان بد و اسرند
عاشقان در اولین کام از سر سر بگذرند

که وفائی جای اشک از دیدن خون دل بیا

بر شهیدانی که هر یک شافع صدع شدند

منکلام (وله) ایضا پشتونک بر پیامید از قیامت (وفائی)

باز دیوانه شدم زنجیر کو
 کیت ان کومیکند تکفیر من
 شاه را کرم نمیدانم خدا
 من حسین را میت پرستم زانکه او
 جاوه کوشد چون بمیکد ان بلا
 پرده افکند از رخ خود زوالجلا
 پرده افکشت از رخ پرده دار
 دست جو آمد برون از آستین
 بانک بر زد ان شه شاه عرب
 گفت باب فای من حید راست
 مظهر حق من و حق با من است
 سید لولاک فخر عالمین
 از وجود من جهان موجود شد
 جمله اشیا را وجود از من بیا است
 مرا اثر در هر چه هست ای ناکان
 چون وفائی رو وفار ا پیشه کن

من حین اللهم تکفیر کو
 کویا کو پاره شد زنجیر من
 کافر م کرد انمش از حق خدا
 هست او صافش همه اوصاف هو
 شاه دین یعنی حسین در کربلا
 سر وجه الله عیان کرد از جمال
 شد بمیکد ان سر یزدان اشکار
 جمله دیدند از یار و از یمین
 شمه بر خوانند از اصل و نسب
 جد پاک حضرت پیغمبر است
 از وجودم شمع انجم روشن است
 گفت حین از من بود من از حین
 نیستی از هیتی من بود شد
 زانکه هر چیزی طفیل بود مات
 از وجودم شد هویدا و عیان
 از وفا با غیره حق اندیشه کن

منکلام (وله) ایضا فی ملاح امیر المؤمنین (ملاصلا)

دل و دین و قوار و صبر و آرام و شکیبارا
 خم و چین و شکنج و حلقه و تاب کرد اد
 سنان و خنجر و زوبین و تیر و حوبه و ناچ

ببرک انچنان از من که ترکان خوان ببار
 بر عقده دل ان سینه زلف چلیبیا را
 ز ترکان بکنند ان ترکان چشم بست شاملا

سخیل وزهره و بهرام جرجیس و مه سحر
 ز نخل و سر شمشاد و صنوبر و نالک نارون
 صلال و طاق و تحراب کمان و تیغ و قوس و رافع
 ز چشم و ابرو و زلف و رخ و قدی بزبانه
 نباید تافت رخسار چین از دیده عاشق
 بدل سینه ترا بود است کو باشد دل کاین
 بر غم مدعی مرو و مر با ما مهر بانی کن
 و فارز پیشه کن با پیشه تجورم مزین بریا
 علی شیر خدا اساطیرین سالار انور و جانا
 علی ان مظهر قدرت که اندر خانه بارفت
 علی پینه صورت نماه عالم امکان
 ربوبیت الوهیت هویت و حده و جواب
 وجود کویه بند دست دیواند عدا
 بر او برین خلافت تا میگز شد انشالی
 نظمت کاه کاخ کفر لا میبویک عالم
 چه مهتاب حاش پر توان کن در شیوه
 نمیداند خط بند کی تا حشر و خندق
 شده کل ارضی خال بود از دست تیغ او
 توان که بر بزات و صفاه جیدر حاشا
 توان دیدن کما در صفاه ان مظهر قدرت
 ز خلقت مصدر اصله و بود یا علی و نه
 توئی کاز اسمان بنوشتی حق بر سچا و نمبر

کنه در پرده چون بے پرده سازد و زیبارا
 نماند از پاره چون بر پانمانه قد زیبارا
 بهر پستی بر ابرو و نراین همه الفاظ معنی را
 نمود کما و حیران عاشقان ذار و شیدار
 نشاید منع کرد از دیدن خورشید حیر بار
 جفا دار که روا عشاق بے صبر و شکبار
 در بیخ از ما کن بعد از تمنیها تمنی را
 که تا بر پا کنم مدح و ثنای شاه بطحار
 که انور جان زمینش یافتند دین و دنیا را
 ستایش کرده در چین تولد حق داناسرا
 که واجب بتنه او را از اول تر سوید اسرا
 بخوان از تزلو نام کن آن عالی اعلام را
 بدرد از در اندر مهدم از هم سر ابار
 شرف داده مکان از ثریه خود تا ثریا را
 اکثر ظاهر نمیکرد ان شهت نور آلا را
 چه کتان رشته از هم ریخت جسم جان اعدا
 ز تیغ عمر و اها دار نداده تیغ بر آرا
 بنیبر سرخ کرد از خون لبه دامان صحرا
 نه زره خود توان کیر و فرانه قطن در بارا
 که امکان یابد اندر دیدن خورشید اعمار
 بود که روح فصیحی جسم آدمی روح خوار
 بنام نامیت بر چار و فتر خط طغمر را

کشور قلعه از خیمه بقی بکندی از بر
 کجا طبع من و این چاه در او صلا تو شای
 پس از مدح و ثنا ایضا کجا بهر دعا دست
 بخارج و رولم و کین و کج باز و بهمه
 بجا و جور و ظلم و کین و کج باز و بهمه

شکسته خود بزور و فرزند که لان و عذارا
 بر رفت کی توان کیرد مگر پس و از عنقا را
 بر او راستین از دل بخوان حتی توانا را
 ز بجز عاشقان تا هست معشوق دل ارا را
 ز کید آسمان دور از اجابا دعا را

منکلام

انصافی مدح امیر المؤمنین

ملاصحا

بپال ایدل که باز از فروردین بخار آمد
 بهار آمد بجزاد و تفریح نه قدم بیرون
 بکشت چمن چشم تماشا باز کن کین فصل
 چه عشاق از نوامای مخالف رات در کشتن
 بر او مزین بخت تکیه زد کل باد و نمکین
 بکوش او از عاشق می رسد از ناله قمری
 ز شمشاد و صنوبر و از چنار و تالار یون
 نیم گلستان از نکت کل عبرت افشان شد
 بگلشن بین که از انواع گل چون صحنه مانع
 نگر براب صاف جو اندر هر خیمه تابا
 نیامد بلبل اندر و صف کل در ساحت گلشن
 علی سرایه خلقت زیزدان ایتر رحمت
 ز هر ممکن بود اسبق امیر کل شه مطلق
 ز جن و انس و وحش و طیر و مزار ماه خور
 امام اول و عقلم و ایم سر و سوسیم
 عا نه فلک را انکر شمشاه دو کون اندر

بهاره در لطافت چون بهار بر و یار آمد
 که هنگام خرامیدن بطف لاله زار آمد
 زهر سو چشم ز کس یادان چشم خمار آمد
 هزاران صورت مرغ زار از هر مرغزار آمد
 طبقها در و کوه مرز نیایش نثار آمد
 بدید چون قدم معشوق سر جو یار آمد
 چنان اندر چمن خرم قطار اندر قطار آمد
 هوادریاغ از یومدر یاجین مشکبار آمد
 و ل از کلک ریانه پراز نقش و نگار آمد
 روان کاند در صدف غلطان چه در شاموار آمد
 چه طبع من که در مدح امین کرد کار آمد
 قیم دوزخ و جنت که رایش نور نثار آمد
 که تا امرش که تا حکمش بود آمد بمو آمد
 بکوه و دشت و بر و بحر صاحب اختیار آمد
 بر زهرای اطهر جنت و باب هشت و چار آمد
 که در دنیا و عقبه تاج بخش و نا جدار آمد

به پشت زین بران تمکین بجزوین و بر این
بیالدین بنالد کفر از ان غزوه و محشر
ز ستر پایا گذر کرد کدر هم از لمر کرد
بدید عالمه را ماه رو و مهرش اندر دل
همه موجود از جودش بود از هر چه از بودش
همه عالم فدا و فدا و خالک پای او
ز ملک جاه و تخت و تاج و کین و مال و سیم و زر
خدا را بنده شایق بنی را بنی عی کایق
پس از مدح و ثنا بهر دعا صالح ز جان دل
که بارب چونکه در هر طبیعت ما در کاش
عدو یا زاین خار و عیان علی چون کل

بدان باز و وزیران نیر و حام او حصار آمد
که بر دست علی از دست قد و ذوالفقار آمد
نه چو بیدان از ان یکو چو تیغ او بکار آمد
علی در دیدن و دل هم همان هم اشکار آمد
بهمان خوم که موجودش بود کرد کار آمد
که روز و شب در هر همه زیر و پیشش آمد
در این میدان بمر کبریا مدد از الله سوار آمد
بزم اهدی و وفق نه پنهان اشکار آمد
بسودر که یزدان بجز و انکار آمد
کنار و از یک شکر توام کل بو با و خار آمد
بپر و زانکه نامت اینچند پروردگار آمد

وله ایضاً فی مدح مولانا علی بن ابی طالب علیه السلام ملاماً حاکماً

دوش ز برم گذشت یکی سر و سیم بر
پیدا از سر و خویش یک افتاب حسن
قدش برستی چه یکی بوستان ز سر
قامت قرار داده بیک کوه ای عجیب
آورده از لبان بصفایک بن عقیق
بخشاید از تدمم یک مصر از نبات
خالش بدی سپند بیک بجز از جمال
هر موی از کندش یک توده از عبیر
آن ترک بر وانش یک چاه انجمن
مژگانش در نظر هر یک ترکش از خندانک

یکبار بر دین و دل از من بیک نظر
و از افتاب خندش یک آسمان مکر
سروش ز رخ نموده یک کلستان بس
انکوه بکنه تنک به یکوست از کمر
در یک بن عقیقش یک کاروان کدر
افشانند از تکلم یک صدا از شکر
کا کل بدی کند بیک پیش صد خطر
هر نوبت از سپندش یک نافه مشک تر
یک عالم از کانش پیوسته در حذر
بنش ختم بدل همه یکبار تا به پر

گفتش رستی تو که من بنده اشکبوس
 گفتان دستم نه کیو و نه کتت هم
 از ناز و عشق تیر ز سترای پامراست
 آیا تو کیت که چنین نظم دلگشت
 گفتش ما دم ز دل و جان به جیدرے
 آنجیدری که خامه منمش نوشته بود
 ان جیدر که همرا او بوده در مضاف
 از جیدر که ضریبه از دستر افضلست
 تیغ اربکاه ختم کشد چابک از نیام
 از جان کفر میرسد او از الفراسر
 صهر نبی و لوط خدا پیشوای خلق
 در ریایه بود و کان سخا اسمان و قدر
 اصل وجود و مایه امکان مراد کن
 سر ز شرق طبع من از بحر مدح او
 لے دو حقه شریعت و اسلامرا مشر
 نخل امید خلق جهان هم زمین تو
 اندر حقایق همه خاقان کوه و دشت
 لطف بدوستت در جانت از بهشت
 عشقت بجان مرا هم کا النور فی الظلم
 در وصف در و مو تو و اللیل و الفجر
 دست تو ابرو طبع تو بجز نیت کاه بدل
 تیغتا کر بکوه رسد میرسد بچرخ

تیرم کنی کذر بیگے حله از جگر
 ده لشکر او کنی بنظر دور که کذر
 عشاق اهداف کم از پائے تابکر
 منظومه لالی و عقدیت پر دُر
 آن جیدرے که بود بکھواں جیدر
 بر ذوالفقار فتح و ابانصره و ظفر
 اجمال بحر خصم قضا بوده و قدر
 از هر عبادت که زجر است و از لشکر
 خفتان بر و سر رزم نماید اکر بر
 از قلب خصم میشنوی بانک الحذر
 باب علوم و باب شبیر است باشبر
 کوه شکوه و صدر ام شاه کتر و فر
 نورها بجا آه است و ضیاء نور
 چون قرص افتاب ز نور مطلع دگر
 همه بره روان طریقت تو راه بر
 در بوستان دین نیچے کشته با هر و مرا
 اندر دقایق همه سلطان بحر و بر
 قدرت بدشمنت در کانت انر سقر
 مهرت بدل مرا هم کا نقش فی الحجر
 و اندر جبین و خد تو الثمر و القمر
 این یک ز لعل و کوه و آن یک ز سیم و ز
 از کوه اوخ انکه بر یک مرا کمر

یارب چه تیغ بود که چون تیغ آفتاب
 طبع من و شکر تو کی میزند از آنکه
 دست دعا بر سر عطار در زاستین
 باشد سیاه مو بستان تا که هیچ شب
 شبکادوستان تو روشن چه صبح وصل

انرا خاوران گرفته همه تا بباختر
 ایند نموده مدح و ثنا که تو در مومن
 بود که مهین دادار دادگر
 رخسارشان منیر بود تا که چون سحر
 چون شام صبح دشمن بدخواه بدسیر

من کلام (وله ایضا) فی مدح امیر المؤمنین علی بن ابی طالب (ملا صالحا)

صبح ز خاور بخلق کشته هو پیدا
 مهر درخشان زاستین که تو کونی
 یوسف صبح اشکار تا که شدی شد
 ریخت چه بچون فلک سرشک کواکب
 بین که چه طاووس چرخ بانرکشاده
 برد ز شب صبح جمله نقد کواکب
 ساقی فیروز بخت روز در این دور
 آمد یکباره برق تیغ سیکندر
 بیز زین روز کار بخاور و
 لشکر شب شد زیر صبح کویزان
 فاتح خیبر هزبر سالب و غالب
 شافع روز جزا و ساقی کوش
 مطلع دیگر چه خور ز مشرق طبعم
 کوه فکندی چه برف قاتم و یبا
 از همه کله اشوخ و جمع بریا جین
 رحمت حق بر روان شیخ که گفته

شععه آفتاب طلعت عیسی
 کرده برون باز دست مجرمویع
 دیده انجم نهمان ز چشم نرینجا
 تا که خور آمد پدید چون رخ لیکلا
 بال و پر ز ریسیر عالم بالا
 تا که در اینخانه کشت مهره بیضا
 آمد بر کف ز مهر ساغر صهبا
 کرده چه دیهم جاببارک داما
 بر سر کوه افق ز خور شک بریا
 همه عدو کا ز امیر یثرب و بطحا
 صهر پیر علی عالی اعلا
 تذکره مکتب و معنی طه
 بین به بختی هر چه روی دل آرا
 دشت به بقی ز سبزه اطلر و کنا
 ریخته در هم صبا بدامن صحرا
 صانع و پروردگار و خد و توانا

جانوران نطفه میکند شکرانری
 چشم فکندن بآب و سبز در این فصل
 خاصه ابی که هست دامن کلشن
 زگر شعله بان زکس دلبر
 عارض کل همه رو یار پرازین
 نترن انجا پراز هزار ستم
 در چمن آراسته چه قامت دلبر
 کرد صنوبر بناله قره مفتون
 بلبل شیدا بنغمه کرد کل آمد
 انکه وجودش وجود عالم و آدم
 دست خدا شیر حق و صی پیمبر
 کاز کرم بحر جود و منبع احسان
 میهدی کون علم و اثر رحمت
 فکر طبایع بوصف تو ز تو لا
 پر تو از نور عارض نو نموده
 واسطه رزق اے ولی خداوند
 قدر تو بر فهم خصم ناید آید
 تیغ کجاست راست کرده رأیت اسلم
 پیکر خصم تو کرده اے ای سید الله
 دست دعا ز استین برابر عطا ز
 ناکه بود دلیل پر سواد مکر
 روه عدوت سیه چه لیل مکدر

بر آن ترا ز چوب خشک و چشم ز خارا
 قوه دست و ضیاء مردم بینا
 در صدف جوے همه لؤلؤ لا لا
 بر رخ کلها کشود چشم تماشا
 چون دل من پر نرداغ لاله سمر
 داده بدست نیم دست تمنا
 سر و صنوبر بر نرسیده قامت رعنا
 پاه کل آمد بنغمه بلبل شیدا
 همه من و مدح من بمدحت مولا
 آن که طفیاش وجود آدم و حوا
 میر عرب خواجه عجم شه بطحا
 عین سخا اصل بدل و مایه اعطا
 قبله کل نظم دین و ناظم دنیا
 ذره و نور شید هست قطره و دریا
 روه زمین و زمان چه سینه سینا
 بر همه مکان تابعه سمتا
 مهر و رخشنده کے بدیده اعما
 دوخته همه سنانت بر دل اعدا
 تیغ شره افکنت بیستت جونرا
 بر در درگاه حق قادر بیکتا
 ناکه نما راست روشن از رخ خورش
 و جگر محبت چه نور منیر و مصفا

مِنْ كَلَامٍ

وَلَمْ يَصْبِرْ فِي مَلْحِ أَيْمُونِ عَالِيهِ

مَلَأْتِكَا

خرمے آغاز کن دلا کہ بجا رات
 طح چن در صفا چہ لالہ نمان
 در لب جو سر و خواستہ متمایل
 چشم رود هر چه نکر است و بر یاجن
 موسم کلکشت بوستان شد و باغ
 کز نہ مواسالت و فصل مصفا
 کز نژدہ تکیہ کل بہ تحت تجمل
 نیت اگر سگہ بہار بنا مش
 سیم سفیدش سمن بملکت کلشن
 خرقہ قائم ز برف از زبر کوه
 بافتہ این یک ز سبز تار بہ پود است
 فاختر بر سر و در چن کہ چمانت
 ما یح کل بلبلت و طبع من امر و نر
 آن کہ زین ضربت بنزد و خندق
 انکہ شد کاخ کفر منهدم از سعه
 آمدہ طاق انکہ او ز قوہ قدرت
 لنگر نہ آسمان و هفت زمین است
 لے اسد الله ای ولی خداوند
 حب تو مفتاح هیت باب بهیثیت
 اندکے ازان منات توجہالت
 ذرہ اندر هواے نور تو خورشید

وہ کہ تو کوئے بہار روزگار است
 پزیر یاجن ہوا ز مشک تارا است
 راست بدیدک ترا چہ قامت یا رات
 کوش برد هر چه بانک میل و ناز است
 وقت سماعت و امتیاع ہزار است
 اینہ دل چراز دود غبار است
 کوہ نسیان از چہ روی نثار است
 سیم و زر کل چہ اتمام عیار است
 لالہ ز رخ بچساب شمار است
 جہ اطلر بدشت باز بکار است
 از مطران یک کیستہ پوزنہ دار است
 بلبل بر کل سرودہ زان کہ بیار است
 مادح ان تاج بخش تیغ کذا است
 پایہ قوی دین و کفر زار و نزار است
 خانہ اسلام تا بچشر عمار است
 جنت بولست و باب هفت چہار است
 شافع عصیان تقسیم جنت و ناز است
 کفل گشت کاخ صفا رو کبار است
 بغض تو اطباق هفت پر ز شمار است
 قطرہ از ابر بخیشرق بجا رات
 پردہ از شوکت تو چرخ مدار است

نوده از معبر تو عبرت ما را
 خار بدشت از نيم لطف تو چون گل
 ما بتخلف تو در حقارت نور است
 نار بر اجابت از سلام تو نور است
 بلده علم رسول را که تو بایه
 هر که بر پیچد سر از اطاعت حکمت
 هر که بداند امام جز تو و اولاد
 هر شمع میبرد که سجده بر اصف نام
 آنکه بکوشد که مینهد سر پیش
 آنکه بر آتش بر دست سلام در انجام
 کور نه بیند اگر مهر جهان تاب
 مدح تو در هر چکامه از همه مخلوق
 بعد شایر دعای دست عطار
 تا ز پر مهر بهار باشد صدی
 رو سحبت چه کل شکفته و خندان

شمه از نغمة توشک تار است
 کل بچین از نيم مهر تو خار است
 مور بزور تو در مهابت ما راست
 نور بر اعدایت از عتاب تو نار است
 قلعه اسلام را حامت حصار است
 بسته چه منصور دست و پا بدار است
 کافر پاکش بخوان که کفر شعار است
 وای که معبودان پلید سجاد است
 سائریش از نجات واقف کار است
 آتش سوزنده قهقش بکنار است
 مهر جهان تا برا نه عیب نه عار است
 تاقیامت یک از هزار هزار است
 بر در درگاه کرد کار بکار است
 تا سپهر در برون کار بهار است
 خصم تو با مال روز کار چه خار است

وله ایضاً فی منقبت ابی عبد الله الحسین علی السلام کلام بهکارت

مرا هست خالق میان امید و یاس	که گاهی ز شیرین دارم جوهر یاس
ولیکن دم دگر ز بیم و نهیب یاس	برشته برم به پوزش بی یاس

تقو باد مر مرا بدین طبع دون اساس

فر خنده در دهان گریه در گلو	ز امید و یاس خویش خلاف خم و سبو
که اندر گلو کنند شکر خنده هانگو	ولی اشک لعل کون فشانند سبو

تو حالات دیگرم بدینگونه کن قیاس

بکام از این روش چه خنطل چه انکبین شدم در درواضمان شدم سرگراصین	بحاله کی میاد چه بدحالتی است این منادم ز خواب و خور میاد اگر اینچنین
چه زلف پرے رخان پریشا شدم حواص	
په چنی که از سد اب چه زاهد که از جوی چه زاهد چه برهن چه راهب چه خائلیق	هراسان ز من حسیب که بران ز من رفیق نه یامن که قورین نه یامن که شفیق
چه رند سب و بدوش چه شیخ خدا شناس	
ز من مریجے شدن بعد ریح جاد چنان مات مانند ام از این دردی دوا	اگر بار پارسی اگر پیر پارسی به کل در رشته است از اینغم مراد و پیا
که محمود غزنوی بر طاعت ایاس	
به کشت عمر من همه بالعدل ولایت لقد خالف المني لثاخير ما هویت	فيا نير ما جرعت ويا نير ما لقيت لقد خالفني الردي لتعيب ما مكيت
چنان غم دلم گرفت که می رادها کاس	
هنرهای نغم من هر کرده اند عیب کنون زیر آسمان در آیند هر پر فریب	ز اوج شباب عمر شدم در نشیب شیب ز رخ داده ام بخود سراورده ام بجهیب
چنانم که دانه بر افتد بزیر اس	
که اندر دماغ من کران کشته هوش من که بانگ شکست رنگ بر پیچد بکوش من	چنان ناتوان شد استن سبتم و توش من چنان رنگ از رخم به پرد ز جوش من
کرانے کند ز صغف به پیکر موالباس	
نه عامل نه حکمران نه خادم نه پیشوا نآزد کم قبول چه دینار نآروا	زهر پیشه به نصیب ز مر بهر به نوا نه سزهنک ژنده پوش نه سزایا زبالوا
نه باز هد بوزرم نه بافق بونواس	
بوزرم جلیتر جان نه جز چشم و نواشتان	بشام اینس دل نه جز ناله و فغان

نه همدرد میفتم نه همراز مهربان	نیاید مرا بگفت ز کرد و مرا مکن
اکرد شسته قنوس را کز قلعه قناس	
برم بیک زمانه غم دلم بیکتینه خون	لبم بیک سقر شرار سرم بیکیمان بخون
از جگر بیکمان جمار ز چشم روان عیون	ببارد فلک که سرزاش که کشد برون
بدانسان که از شمر نیاید برون رو اس	
ز بس داغ دردم بر افروخته چیراغ	دل مرا سق شده است چه بیک لاله زان داغ
بدانسان که ناله کشم کردم فراغ	زدل تا بکام من چند ناله روی داغ
چنین است هر که شد اسیر غم و بواس	
زهر چار و شوین زه چاره بسته شد	قلم تا کلو مرا بنون در نشسته شد
دو مصرع بد فترم دو دست شکسته شد	دو دست شکسته که از تن گسته شد
زخم با چنین دو دست محالست اختر ابر	
بمزکنین جو شده ایت دل پرخ چنبره	کجا با فلک مراست توان بر ابری
نیارم که با سپهرم لاف همسری	مگر آنکه اورم مرا بنظر فیه داو بری
بر مهر آسمان خداوند کارناس	
شهنشاه دین حسین که مستر ملک ره	فلک را نیرسد بدین قزو فتره
که بر خاک در گمش کند دعوی مهین	بلای آفتاب کش با بنجم بود شهن
ز شمشیر جلال و کند نور اقتباس	
شمع کز نهیب و اکرد چرخ رم خورد	و سرا چون کف قنوس زونیر بهم خورد
چنان چون دو قطب و بهم از ندم خورد	بدانگونه قیلت ز صیبت بهم خورد
که او جش شود ز بیم خضیض و راماس	
ز اجزاء آسمان یکی خواست بخبر	که بر در گمش نهاد بجز و نیاز سیر
همان جز در یک روش همین داشت نظر	نمودند جز نهات سابق بهم سکر

از این رو بگردش است فلک همچو دست	
کف زرفشان او چه از چپ سر کشد	په تشنگان فقر کلاب از کمر کشد
دره ها آسمان بزیر از زیر کشد	همه روست هم نمند همه سر بسر کشد
بدانسان که کون طور کند بر فرا کراس	
بله میتوان سر و درمان را در اکرم	که سر را دهد بدوست همچو از ترسیم
نه غمخواه حرم نه اندیشه حرم	نه باک که در رخسار شود ترا و یقیم
ملاشیر شیره است منرا و افراس	
چه زاووق کز شیق چه کبریت کز شهاب	چه زرنیخ کاورد زردی افتاب
بگیرد عماره طلق زاوورنک ماهتاب	ببب مزبجان کند بر بوتنه جباب
چه شریف کیمیا کشد بر تن نحاس	
سخائش همین لبر است که در دشت بنیوا	دهد هر چه باشدش همه در و خدا
جوانان هاشمی کریمان پارسا	که جان جهانیان بر جانان فدا
همان نفهای پالنه همان چهرهای ساس	
نه هر کس نتواند توان خواندش سینه	نه هر ساده صورتی نکاریت خلنی
نه کلکت باغ خلد توانگشت هر شیخی	نه هر فرخی بنام توان داشت فرخی
نه از کینه افراس بر اید ز بوفراس	
چه در رزم رو کند به تمکین پردلی	دل کوه را کند بسرنجبه یلی
نه چون کرد سیستان نه چون زال زایل	که مانند شیر حق شمشاه دین علی
بله شیر پیر را بشیرش سرد قیاس	
شک نیست خالی که بود و مرامدار	دران رزم و دار و کیر در انجنک و کیر دار
دران وقعه کرمیز دران پهنه فرار	که چون کوه بو قیدین به تن داشق و قار
همال پریشه نلفرید از ان غواس	

بله آنکه عشق یا مردکش او مرد بیخوش اگر چه بلیه هاز شیران برند نوش	بلاهای دیگرش نشاند از خروش نه بلیفی که آب گرم کند شعله را بنوش
هم از قورمه کلاب بر ذرنک رو نیاس	
زا طوار تیغ او خود راست اشتباه نخستین ز آب وی ز لب او مرد میاه	که باز بیچها کند بر خصم کینه خواء برویدتن عدو چه از شراله ها کینا
مرا ز کشته را سپس نماید در وجه دهن	
دوهای خاده را هر آنکس که بو کند اگر تیز لیشام چنین عطر جو کند	بد و از شمشان بی عطر رو کند پس ایدون هر آنکه بو شمشا و کند
ز تیزه دماغ وی بیاماسد از عطاس	
به تقلید تیغ او مه نوه لاشد گر زبان بچرخ زد رخ اشفته حال شد	چه دریافت که از دها است فرازش مجاشد از اینصدمه روماه پراز خط حال شد
چمچا که سنک را بخته کند مساس	
بنازته اسب و متاز ایفک متانر چنین رنگ هارونز چنین چتها مبارز	رفتار خویشتر مناز اینقدر مناز که اندر برارش تو منکام ترک قانر
چنانکه پیش تو کند گرفته خواس	
نیارد بکام خود کند در جهان طواف چه از جاشود روان بتکین کوه قاف	که این دستگاه تنک نه زبید و بر مطا سز تار که کیشان کلوی و برا کلاف
چرا سبی کش او بر کلاف از دم قطاس	
از اینجا که هیئت از عناصر بود کوره از این رو چه دارو کیر بر فروخت نازه	وز اینجا که باد و برق در او شد محاصره زند دم را بکوش چمد شکل دانره
چنان مهره نبرک چنان خلقه بر اس	
شهای که افتاب شد از رو تو بجل	با اندازه شده ز چهر تو منفعل

که گریه هاشم دهند همی دون ز سواد دل	برانداید از ملال رخ خوش را بگل
و لے نیش بحال در این باژ کونه طاس	
جمیل آن زمان در دست برد بهره از جمال	که بپند در این رخ خوش را مثال
بوژه در آن روی که جاهش بود زلال	چه دید از خوش را طلب کرد زو الجلال
	در این تیره تو دید باین انعکاس
شها از غم تو دل مرا خون ناب شد	جگر در درون من چه لعل مذا باشد
عبارات صبر و تاب ز اشک خور باشد	اگر است کومیت تنم بکسراب شد
	مگر خسرو نمان در سرد دم ز طاس
برافروز چهر مرا تو ای مهر آسمان	بجان پر زوای و دل شد از اهریمنان
بشمشیر شعله خنجر بکن بیخ این خشان	سما که الله این قدر پس پرد فاعمان
	دگر تا بکی دلم کشد مقدم تو پاس
توئی آنکه از ازل چو حق بر زدت صلا	که ای مبتلای ما پیش باده بلا
جواب صلائی حق سوری بلا بلا	پران درد درناک رسیدت بکربلا
	جراحات سیرت شدان باده را کیاس
سقا که الله ای بهار چه شیرین زباینا	چو در نیکین کلامیآ چه دلکش بیاینا
بدین نظم شکرین یکانه ز ما نیاینا	ز بار تابود مه اسماینا
	روان پور روان مدد جوان چون جنان کراس
ولیکن کمان مکن که کو بر سهار سی	و گر آنکه از غلابسایه ها رس
نه بر مدح خصروان توانی که وارسی	بلی از کجا توان بطل خدارسی
	بر او رکف دعا کون بهر التماس
هلا تا بر این سخن پیر بد چکامه	هلا تا چه کلک من نیارند خامه
هلا تا چه امه ام نتازند امه	بن جلد خصمشان گهن بار جامه

فہرمان کھنہ جامہ باد متقارن باندراس

وَلَا يُصَافِي مَدِيحَ مَوْلَا نَاعِلِي نَزَابِي طَالِبِ عَلَيْكَ لَيْلِي مَنْ كَلَامِ اِقَابِي شَيْخِ مُحَمَّدِي

پچیدہ شد بساط دی کشت فرودین
 نختی بچیم بسخن چمن ای نکار چین
 یکن آسمان ثریا بنکر تودر زمین
 خواتون چرخ جملہ وایش بود بنین
 درکاشان زمهرھی شیرشکرین
 کاندر پناہ شو دور روز شود مکین
 پچید بنخوش میشودش آل کونجین
 صد غارض نکار بگردش شود قرین
 واز بادہ یا داز چہ نیارے تو اینچین
 این رائے بر خطا است ریا از میان بچین
 غمهای دل بسوز بان آب التین
 مطن بسجوان و کوش مکر گفت ان و این
 دستے ز شوقی و وجد برون کن از استین
 نک از ایا کرده بپر رخت زمردین
 شد جیش عیش غالب قادر جهان بین
 نمازے درختان بین زیر پوستین
 دامان خوش کرد پر از اسر یا سین
 ابراز رازها کہ بدل می بدیش دغین
 همواره از برون بدرون کوهر شمین
 عین خدا و نفس نیے راس مؤمنین

ای یار مهر چهر من ای سرو استین
 تا چند همچو کبج بکبج خزی هلا
 از اقحوان و نشترن و سوری میمن
 کوئے کہ حمل خویش نهادہ است در حمل
 هین ابرو دایر ایت کہ همواره میچکد
 در غنچه بین کہ مانا دوشین در ختر لیت
 کاهی بخند لب بکشا ید ولی زیشرم
 یانے چہ عاشقیت کہ با اندوه فراق
 بارے ندانما ز چہ رو پا کشتی ز باغ
 تا چند بند زرقی و سالوسی و ریا
 بر خیز و ریز بادہ کلرنک در قدح
 مے خواہ و بادہ خوار و بعضی چمن درای
 پانے بر استان بز ن از بهر وجد و رقص
 ز ازار شد ازار درختان برون زیبا
 شد روز سوز آتش و هنکام کام شد
 دستار نارون نکر و وجد و حالتش
 کوهی بان و قارچہ طفلان تازه عهد
 رشت فراخ سینہ نکر میکند چنان
 تنک است عرصہ بر کوئے کہ اورد
 مانا کہ هست مادح شیر خدا علی

فیض نخت و عقل اول مصدر دویم
 کربگر زمانه بانک زند قهر اوز هم
 ذات البر و جوا بود منطقه جز انک
 بادی و زنده ملک لایبغیش بود
 مکن چه نیت واجب اگر هم نخواهش
 تنین را بجال قبول از نواز دل
 شاه ابدست قدره خود دانما که تو
 ز ایجاد ماسو تو همی بوده مانوی
 تیغت بکاه رزم شما لاجرم بود
 خربنده ات میخ و شتر دار صاحبست
 مدحت کجا و طبع من نار و اکجا
 تا مطربان زنده ره از کوچک و بزرگ
 بادیه تحت بخت نشیت محبت تو

اصل وجود و فصل از شاه راستین
 یکباره بگذرند قطاره و سنین
 برداشت نعل کنده دلدار پروزکین
 کر نام او نداشت سلیمان ابر نکین
 بیرن ندانما چند اچیت زان وزین
 جای لعاب و سرد او جوی انکین
 هست نموده ای و توتی هسته افرین
 ز اظهار کاینات تو خود بوده مایهین
 که کاشف لقاوب و کهن قاطع الوتین
 در صف بندگان تو یکتا بودتکین
 کوهر هرگز ندیده کنی در پیا ر کین
 شهنواز و سلکست همی تا که دلشین
 بر شاه نازارد و خصمت بسوی خزین

و لها ایضا فی مدح مولانا علی بن ابی طالب علیه السلام اما شیخ محمد

جد قیرا کون شب کردید چو غنچه نشان
 قتها بالا گرفت و شد بلاها بر پیا
 ان یکی بزاخت تیغ و واندر کرد فراخت
 دیدم از شبای نیا هنجارها ناروا
 قتها انکخت خونهار بخت پیمانها کینت
 کرد اشوب و زه پاکوٹ بر منگو باخت
 طامحان باغر و ناز و صالحه اب زنگ
 رنگ نمان گرفت و اء با نیرنگ کرد

از پی نظاره انجم انجمها شد عیان
 در پی منظور بی با کند ارمی ناکسان
 ان یکی ناکام ماند و وان در کوبک کلهران
 که زعد ان بجز اقرار بی دارد زبان
 ظلمها او بخت غمها بخت بر اصل جهان
 روم و چیز مغلوب شد مرغوزنگ از انمیان
 چهر زرد و چهر درو و خیر چشم و دل نوان
 رسم قوادان گرفت و شد بهر سو روان

الغرض در پرده ان مکار بد آیین نمود
 منستاده در کاره خوف ناک و تنزده
 کوئی بخت بلندم کوس بیداری نواخت
 یعلم الله رجا و رشک نکارستان چنین
 چهار و مانا بود خورشیدان زلفان بر او
 دیدم اندر عضو عضوش نور حقرا اشکار
 لب یمن قد مروین خدیاسمن کیوزغن
 یخچر و کفر زلف و حال هند و قد بلا
 لب کمان ابرو گمان بالا بلا غمزه فتا
 آفت دل دشمن دین بدسکال صبر تاب
 طره طرار او اوشوبیک عالم ز دل
 الغرض بنشست و آغاز طرب بنمود و بچید
 استیز افشاند از ذوق و کله پرتاب کرد
 بار از زلفان عبار افتاندش و از چرخ
 انچنان اندر کنارش تنان بگرفتم که جان
 گفتش در این شب کون شب که از بس تیرگی
 ره که نبود در این کاشانه پر شور و شکر
 خواست مانا بیدار سخن تیغ کله
 عین حق نفسی همتی دهند ماسوی
 انکه هر کس دیده در مهوره کون و شهود
 با پند پریشان میقلی زدوده او
 از عماران سبق برده امت در پهنه بر

پرده کیمها طرف به پرده و ب سائبان
 و از چه تو نید خود زیر زبان لاجول خوان
 کاز درم ناکه در آمد انکار دلستان
 لو شرف الله مو او از درم جان خیران
 چون ز مشک تر فراز خورد و سوز زبان
 دیدم اندر جز و جز و شمن خویرانمان
 بر همین حال و سخن عقد پر ن تن و نیان
 فتنه طره قوس بر و تیرش کان مومیان
 چهره از دخال عنبر کینوان بر و دخال
 غارت ایمان و اشوب خود فتنه توان
 غره غرار او محبوب یک دنیا ز جان
 و از وصالش یافتم یکباره عیب جاودان
 و از طرب چرخ زده می کوفت پابر آستان
 و از لبش از چشمه سار خضر بگرفتم نشان
 بر دو چشم تنک شد بر خوانت بنمود از مینا
 مینماید کم در او بدیشک غنان راه دهان
 کاندراو باشد بی جازا خطر در پاس چنان
 کاز مدیح شاه دین بنمودش عقد اللسان
 یاوردین داور ایمان و سر پایت جهان
 میسراید چه بر چه نعم المکین بئر المسکان
 زند کفر از صفت این صفت رفته خاکدان
 کوه سحر بوده زایشان با پران دین صبح

داشت در خاطر چه نقاش زل نقش کند
 ناپس از تکبیل نقش مرقعی کرد اشکار
 هست از لطفش نمونه خود هوای فروزین
 آدم خاک کی کجا افلاکی زیبای نغز
 ختم شد تشریل در شانش و کرم منکره
 که بکنه ذات او باشد کما زاره کذر
 عالم و آدم از او ایجاد شد یعنی زحق
 نزلو ناکفته شاهان و زان فهمیده ام
 کوسر ایم چون نصیحه من خدایت دور نیست
 پرده معراج پیغمبر اگر برداشتی
 آنچه در وصف شهادت نامه ام منکریم
 داد معنی داده ام در اینچکامه دلردا
 در سخن سنجی اگر چه ما هر تم لیک هست
 در مدیحت ترا که لاییدن زمین نار و سنا
 که چه پشیمین جمله اکنون بدینوا انکاشته
 که هر یک طره بیند آب خوش در بادیه
 ناکه خار و دو تم هست از محو فزون
 شیمه ات را فسخی با دافرا خور تا ابد

زد بد فتر نقشها چندی بر سم امتحان
 اینچنان کثر نیست تشبیه به سپید اوغمان
 اینچنان کا ز قهر او میوم باد مهرگان
 که شود کا ید چنین کوهر از اینسان اصل و ^{کان}
 هانگروان و بسم الله از او بختی بخوان
 هست مخلوق چه ما مردود بی شبهه کمان
 ریزه خوار اوست با الله در جهان هم این هم آن
 نیست نازل ز رب بل با خدای هم عنان
 که چه میاید بطبع عقل دانشور کران *
 میشد معلوم ما شاهان از بهمان ان فلان
 نیست از تکفیر با کم زانکه داند نکه دان
 لیک با معنی و صفت هست این باطل بیان
 شعری در مدح تو چون اسمان در ایمان
 نیست هر سوزن سر او از زدن بر پرنیان
 لیک حاشا که شود در خود ملبوس شمشیر
 کی بود شایسته کار در خلیفه ارغمان
 بر توالی تا ثوابت راست سیر اندر زمان
 هم ضعیف ناصبه با داهماره خود زیان

تمت القصائد

وَلَدًا يُضَاهِي رَمْلَةَ سُهَيْبِ بْنِ أَبِي عُبَيْدٍ اللَّهُ أَحْسَنُ

نکرده میچکه جو که در دشت بلا کرد
 که عالموا سیا از ناله خیر دنیا کردی

توان آهن که خود را الت جو و بخار کرد
 ز خوف اولت ای عزاه آمد پدید از ان

مُروفت بانوا آمد مقابل زانکه عالمرا
 سوا کشتی تو تا از سنک استنکین دل از جو
 نمودی خوشتر که تیغ و از بیداد قوم کین
 نمود خوشتر که ای نمود و فرق اکبر را
 شد که ناوک تیر و زشتت حمله جستی
 شد که خجور در دست شمر دود نمود جا
 که کشته سنان و با سنان همدت کردی
 نمود خوشتر که نعل و وا از ضرب هم مرکب
 شدی که پاره تیغ و شدی با ساربان همدت
 کفی زنجیر کردی برای بازوی زینت

ز قتل بنویان تا قیامت در نوا کردی
 بجای اشک خو جگر ز چشم ما شو کردی
 دودست حضرت عباس را از تن جدا کردی
 بیک ضربت دو تا همچون سر شیر خدا کردی
 سر امر چاک خلاق اصغر شیرین لقا کردی
 بدست حضرت جدار اسر حین را از خاک کردی
 دم مردن به پهلوی حین ناسینه جا کردی
 تن فرزند زهرا را بان تو تیا کردی
 جدا دست حین از بند از راه بجا کردی
 که غل کشته عابد را بصدغم مبتلا کردی

فَلَهُ أَيْضًا فِي الْمَرْثِيَةِ

حدیث کرب و بلا کرده خون دل مارا
 سکینه سر نگر فتی ز خواب در شب قتل
 رقیه کز عطش از دیده اشک محی بارید
 حین بکشتن اکبر چگونه تن در داد
 سر یزید بیابن نیر حین به تنور
 ستاده عابد بیمار پای تخت و یزید
 فغان که ضربت چوب بجا نمود کبود

در جای چاره چنین درد به مدا و اما
 مکر بواقعه منید ید شام فرد اما
 مکر بیدید زینب ندید دریا را
 نمیشیند مکرنا لهما لیلا را
 خدای صبر دهد ز این قضیه زهرا را
 نشاند بر سر کرسی زر نصار اما
 لی که هر نفسی جان دهد مسیحارا

فَلَهُ أَيْضًا فِي الْمَرْثِيَةِ

ای بخون غرقه ز غم غرقه خون بین دل را
 توشه کشور ایجاد و شما سندان کدایت
 از چه کشتند ترا تشنه لباند لب دریا

سومابین که بتو تو به بینیم خدا را
 چشم امید بتو تو بود شاه و کد را
 ای لب لعل تو بخشیده خیا اب بقارا

آب مهری زهرا و توب تشنه دهی جان
 کارگوشد نه همین نوک سنان بر جگر تو
 شمر اگر خواست نشیند برو سینه زارت
 ان شبی را که سرت رفت بهم مخا خولی
 بهر انکشته انکشت تو از بند بریدند
 ساربان دست تو از بند جدا کرد کبابم
 ماندیدیم بغیر از تو بمیدان محبت

مصیبت بودند انم چه در این کار قضا را
 کرد شورانح بخت جگر شیر خدا را
 خنجری داشت چه میگرد و گر چکر پارا
 خودند انم چه دلی بود ز غم خیر نسا را
 بکه نالمستم فوقه بشیرم و حیا را
 ز آنجا بیشه که دید از توبی مهر و وفار
 کشد از ستینه و بر دیده نهاد تیر بلارا

وله المرنیة لقا شله

ايز غمك اشك چشم و آه دل ما
 وای زازل در عزاق از عوض اشك
 صبح زداع تو كرده چاك كریان
 اه که از تیغ و تیر و نیزه نبودت
 غیر قوای تشنه لب کی نشیندم
 تاب سینه تو شمر مکان کرد
 تاسرت از کین سنان بنوشنا کرد
 جسم تو تا زیرم است نکندند
 داغم از این غم که ناکسی به تصدق

میرسد این برژی و ان برژی
 خوشد باجاری ز چشم آدم و حوا
 بمر تو نیلی قبا بود شب یلدا
 یک سر موئی در ست بر همه اعضا
 تشنه دهد جان و وانگهی لب دریا
 زهره نهانشد ز سوز سینه زهرا
 کشت بیاد رجھان قیامت عظمی
 ناله بر آمد ز اهل عالم با لا
 بحر عیال توان به بخشد و خرمما

وله الخمین من كلام و فانی

شاه دین گفت بتن زخم مرا مرهم از اوست
 غم اوست مرا شادم از ان کان غم از اوست

شکر او را که مرا عهد و وفا محکم از اوست
 بجهان خرم از انم که جهان خرم از اوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

لبه از مرگ عزیزان شده کارم مشکل

دل بخوگشته شدن نیت بچیزه مایل

شور عشقی که مرا بر سر شو قیت بدل	نه فلک را مت مسلم نه ملک را حاصل
اچیز در سر سویدای بنی آدم از اوست	
شوق جان باختن شاهد خوش میثاقی است	بگذرم از سر سر کاین روش مشتاقیت
نامر نام حسین است و بن جان بافتیت	بجلاوت نخورم زهر که شاهد ساقیت
بارادت بکنم درد که درمان هم از اوست	
گفت اگر بر سر من تیر چه باران بارد	یا فلک داغ عزیزان بدلم بگذارد
باده از مصطبه عشق مرا خوش دارد	غم و شادی بر عاشق چه تفاوت دارد
تیر عدوان بکمانها هم درزه باشد	ساقیا باده بده شادی ان کاین غم از اوست
نظر دوست چه بر من متوجه باشد	زخم پیکان به تنم از که و از مه باشد
هر که مستانه خد پای بمخانه عمر	زخم خونینم احکربه نشود به باشد
ایوفائی چه بریزد پر پروانه عمر	خنک از زخم که هر کجمله مرا مرهم از اوست
دل قوی دار که بنیاد بقا حکم از اوست	لا جرم پر کندش ساقی پیمان عمر
	سعدیا چون به کشد سیل فنا خانه عمر
(وَ لَدَا یضاً مِنْ کَلَامِ فَاغِ)	
گفت ایله د کوم لاله نود رچن است	سر ا کبر بستان سخت مقابل بمن است
بوند ارم دل از او تا که مرا جان بتن است	دل که افشاده اتزلف سیه وان زقر است
کرده چشمان تو تاراج دل از هرنگهی	بر نیاید اگر این چاه و و کران رین است
ان نه عشقت که فرهاد تراشیده گهی	دل صد پاره من هیچ کتان و تو مهنی
	منم گتم سینه و اوسنک کوانصاف دهی
دروفا مرحله هانرق من و کوه کن است	
ناست جلوه کنان بر سرنی هیت بلند	عالم بجز اتش بود و خود چه سپند

پنجان مهر تو با جان و دلم بد پیوند	ریش افشاد بزل ف تو دل و بار افکند
من که لیلائی جگر خسته بر روانه و شدم	هر گنجی شام شد اینجا بفریبان و وطن است
گر بخواهم ز می وصل تو مدار بچشم	گر بشم رخ تو سوخته کردم چرخ و شدم
باده از خون دل خویش که دست و دهن است	صبر کوتا کنم از خم بسبوی که کشم
کرده ایفلک از کین بچچوم و چه قفاص	سینام بونه نفس التش و دل عود خلاص
از جغای تو ندارم نه پناه و نه مناص	من و از دایره زلف تو امید خلاص
چون نکو منی کرم قصه مور و لکن است	
چرخ دون کر بکشی ابرو عهد شیباب	ز جد و پدرش عذر چه از بجواب
سرکشتن اگر گشت در این دیر خواب	خون من ریز و میندیش ز دیوان حنا
از غم ال علی قامت فارغ بنمید	کانکه در هیچ حای نبود خون منت
باده از خون جگر خوردن او شهر کشید	بسکه در مزرع غم خوشه ماتم می چید
داستانیت که افسانه هر اینجاست	ذکر می خوردن یغمانه همین شخنه شنید
(ایضا الحسن کلام فارغ)	
حکایتی ز شه کربلا مرایا د است	که تا بجز از این غم دلم بفریاد است
ز سوز دل با جل گفت بجا آمد است	بیا که قصه اصل سخت ست بنیاد است
بقتل که چه کدر کرد انشه ز می جود	بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
چه دید هر طرفی نش به سر فرمود	هزار مرحله غم بر غم دلش افزود
زهر چهر زنگ تعلق پذیرد از اداست	غلام همت انم که زیر چرخ کبود
پس از مجادله شهوار کشور دین	نمود تکیه به بی بادل فکار و غمین

ندار سیدبان یکه تاز عرصه دین	کرای بلند نظر شاهباز سدره نشین
ترا بر است قتال مخالفان شریر	ترا ز خلق و چه عنقا قیاس کار بکیر
ترا چه کار به تشخیر عالم تصویر	ترا ز کنکره عرش میزنند صغیر
ندامت که در این دام که چه افتاد است	
خطاب کرد بزینب بدیده خونبار	که بعد قتل من اینخواهر ز کورفتار
ایسر لشکر کین میثوی ولی مشدار	نصیحتی کمنت کوش کیز و در عملار
که این حدیث زینب هر طریقتم یاد است	
هر آنچه میرسدت از جفای آل زیاد	بگیر دامن صبر و سکون را ازاد
زمانه است و نباشد بکار او بنیاد	بجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجزه عروس هزار داماد است	
رسیده وقت که از فتنه جوئی اعدا	سرم به نیزه به بدینی تنم بخاک بلا
بگیر دامن صبر و زکف رهامنا	رضا بداده بدو و از جبین که بکت
که بمن و تو در اختیار نکشاد است	
بخام طبعی فارغ دهداش حافظ	نمال بے براو کرده بار و ر حافظ
پس از که کشته بانقده معب حافظ	حد چه میبکرا اینست نظم بر حافظ
قبول دولت لطف سخن خداداد است	
(ایضاً الخیر کلام شهاب)	
به فلک گفت شه دین که ز کین عین بلا	کینه جوئی و ستم پیش و پیشم حیثا
به کانت که ندانم ز ازل کینه نمائے	یاندانتم از اول که تویی مهر و وفائے
عهد نابسته از ان به که نبد و نه پائی	
گشت در کوفه بمسجد چشبی خانه مامن	صاحب خانه پرستار بران زبده ذولمن

گفت ترم که بچویند شبت کافر و دشمن	شعر ابا یزدان از این خانه برون بردن و کشتن
تا که همسایه ندانند که تو در خانه مائی	
خرچ کردید با قبال سو جنک روانه	کافوی منع نمودش بمقالات فسانه
گفت خرش بجواب این و برو نشد ز میان	ایکه گفتی هر و اندر پی خوبان زمانه
ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی	
پس چه شد کشته همی گفت که جان دادم و شادم	بچین این خبر از من برد از بادیه بادم
شکر کا ز عشق تو در سلك شهیدان بنام	مردمان منع کنندم که چرا دل تو دادم
باید اول تو گفتن که چنین خوب چراغی	
شه دین دید بزینب که ز کل بونه بیند	واز در چشمش بکل رو بجز جوی نه بیند
گفت مکشای تو کیو که کس این مونی بیند	پرده بردار که بیکانه خود این رو نه بیند
تو بزرگ و در این کویک کوچیک نمائی	
گفت زینب به برادر چه کلوے تو بگویم	بوی جد پدر و مادرم از بو تو جویم
غم عالم رو د از دل چه کفی رو بگویم	گفته بودم چه بیانی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیانی	
زین عباد چه در شام بیاید قیامت	بیر باب بگفت ایشراق لیم امامت
زین ایشیرت حیرت نکشم هیچ ندامت	عشق و درویشی و انکشت نمائی و ملا
هر سه ملت تحمل نتوان بار جدائی	
(والله اعلم کلام شیدا)	
بزم نشاط میکنی آغاز تا بستی	واز جام عیش چند خور غافلانه می
بشنو توانی نوای جگر شو را زنی	پو نشد بساط ال بنی در زمانه طی
امد بهار گلشن دین را زمان ری	
در نینوا چه کشت روان سرور انام	کردید صبح روشن آخته جان چه شام